

# نفرتی تی

ملکه‌ی ابدی

میشل موران

ترجمه‌ی شهکام جولایی

انتشارات جویا

تهران، ۱۳۹۹

# فصل اول



۱۳۵۱ قبل از میلاد

پرت، فصل رویش

آن هنگام که خورشید در افق تبس فرومی رفت و آخرین پرتوهای خود را بر صخره‌های آهکی می تاباند، ما در صفی طولانی، در میان شنها راه می پیمودیم. وزرای سرزمین علیا و سفلا در صف اول بودند، سپس کاهنان آمون و آن گاه خیل عظیم سوگواران که به دنبال آنان روان راه می پیمودند. شن به سرعت در سایه خنک می شد. دانه‌های شن را میان انگشتان پایم احساس می کردم و هنگامی که باد به زیر قبای نخ‌ام وزید، لرزیدم. از صف مشایعت کنندگان خارج شدم تا تابوت را ببینم که روی ارابه‌ای بود، گاوهای نر آن را می کشیدند و مراسم برای آن بود تا ثروت و مکننت شاهزاده‌ی تاجدار به خلائق نشان داده شود. لابد نفرتی تی به من حسادت می ورزید که تماشای این مراسم تدفین را از دست داده بود.

هنگامی که به خانه برسم همه چیز را برای او بازگو خواهم کرد. به شرط آن که با من مهربان باشد.

کاهنان با سرهای تراشیده از پی خانواده‌ی ما می‌آمدند، زیرا ما حتی از نمایندگان خدایان نیز والاتر بودیم. در دست آنها بخوردانهایی طلایی تاب می‌خورد و همه‌جا پر بود از بوی کندر و مُر. هنگامی که صف تشییع‌کنندگان به دهانه‌ی دره‌ی شاهان رسید، همه بناگاه از نفس افتادند. بر روی هر صخره خانواده‌ای سلطنتی جمع شده بودند تا شاهزاده را ببینند. اکنون همه در سکوت به پایین می‌نگریستند تا ببینند چگونه کاهن اعظم مراسم بازگشایی دهان متوفی را انجام می‌دهد و او را برای زندگی بعد از مرگ آماده می‌کند. کاهن از همه‌ی وزرا جوانتر بود، اما همه‌ی بزرگان، حتی پدر من عقب رفتند و هنگامی که او با عصای زرین دهان جسدی را که در تابوت بود باز کرد و اعلام نمود: «شاهین سلطنت به آسمان پرواز کرد. آمون حوتپ جوان بر جای او نشسته.» همه سر خم کردند گویی به قدرت او تمکین می‌کنند.

صدای زوزه‌ی باد را در صخره‌ها شنیدیم و من حتی گمان کردم صدای شاهینی را می‌شنوم که از جسد شاهزاده بیرون آمد و به آسمانها پرواز کرد. جنب و جوشی در جمعیت مشاهده شد. بچه‌ها از میان ردای والدین خود سر می‌کشیدند تا شاهزاده‌ی جدید را ببینند. من هم گردن کشیدم.

زیرلبی پرسیدم: «کجاست؟ آمون حوتپ جوان کجاست؟»

پدرم پاسخ داد: «در مقبره.» سر تراشیده‌اش در نور خورشید شامگاه به رنگ سرخ درآمد بود و چهره‌اش در نور مختصر همچون شاهینی به نظر می‌رسید.

پرسیدم: «مگر نمی‌خواهد مردم او را ببینند؟»

پاسخ داد: «نه. سینت» پدرم مرا گاه «سینت» به معنای دختر کوچک می‌نامید.

«نه تا زمانی که آنچه را به برادرش وعده داده بودند به او بدهند.»

اخم کردم. «چه چیز را به او وعده داده بودند؟»

دندانهایش را به هم فشرد پاسخ داد: «حق نیابت سلطنت.»

هنگامی که تشریفات به پایان رسید. سربازان جمعیت را از ورود به دره

بازداشتند و بنا بر آن شد دسته‌ی کوچک ما به تنهایی راه بپیماید. پشت سر ما دسته‌ای گاو، ارابه‌ی زرین را در میان شنها جلو می‌کشیدند. اطراف ما صخره‌ها به رنگ سرخ درآمد بود.

پدرم به من خاطر نشان کرد. «می‌باید از کوه بالا رویم.» رنگ از چهره‌ی مادرم پرید. ما مثل گربه بودیم. من و مادرم از مکانهای ناشناخته می‌ترسیدیم، از دره‌هایی که فراعنه در دل آنها خفته بودند و از مقبره‌های پنهان در دل کوهها. نفرتی‌تی می‌توانست بدون علت از صخره‌ها بالا رود. پشت بی‌باک او شاهینی نشسته بود، درست مثل پدرمان.

طنین صدای قدمهایمان وهم‌آور بود و من می‌دیدم سندهای طلایی‌ام نور مختصر را منعکس می‌کنند. هنگامی که از صخره‌ها بالا می‌رفتیم، من می‌ایستادم تا به سرزمینم بنگرم.

پدرم به من هشدار داد. «توقف نکن، ادامه بده.»

به زحمت از میان صخره‌ها بالا می‌رفتیم و گاوها خره می‌کشیدند و راه خود را به سختی می‌پیمودند. کاهنان پشت سر ما بودند و مشعلهایی به دست گرفته بودند تا راه را روشن کنند. بعد کاهن اعظم ایستاد و من از خود پرسیدم آیا در دل تاریکی جرأت خود را از دست داده‌ام؟

او فرمان داد: «گاوها را رها کنید و بندهای تابوت را بگشایید.» و در مقبره را در دل صخره‌ها دیدم. زنهایی که همراه ما بودند با هراس به یکدیگر نگریستند. پلکان سنگی باریکی در قعر زمین فرومی‌رفت. حالا دلیل هراس آنها را می‌فهمیدم.

مادرم زیر لب گفت: «این‌جا را دوست ندارم.»

کاهنان جوان گاوها را از زیر یوغ رهانیدند و تابوت طلا را روی شانه‌های خود گرفتند. پدرم دست مرا فشرد تا به من جرأت دهد و به دنبال شاهزاده‌ی ناکام به مقبره‌ی او برویم، جایی که از نور اندک خورشید هم اثری نبود و تاریکی محض بود.